

روایت دلتنگی های مادر شهیدی که هنوز غذای مورد علاقه فرزندش را به یاد او می پزد

انتظار ۳۰ ساله مامان فاطمه



دلتنگی و دل شوره مادر علی محمد است؛ دلتنگی های مادری که هر لحظه چشم انتظار برگشت پسرش از جبهه است، و دل شوره هایی که هر بار با خبرهای دروغی که از علی محمد می آمد، بیشتر می شد. مادر، این روزها نوه پسرش ای دارد که نیمه پسر شهیدش است. حالا انگار علی محمد دوباره به خانه بازگشته است.

۱۷ وظیفه داشتم

۱۷ ساله بود. می خواست برود جبهه که پدرش مخالفت کرد. من هم خیلی جدی نمی گرفتم؛ یعنی او به سستی نرسیده بود که به رفتنش فکر کنم. یک روز گفت: «مگر شما همیشه نمی گفتید اگر پسر بزرگی داشتید، می فرستادید جبهه و سهمتان را از انقلاب می دادید؟ خب من که هستم؛ بگذارید بروم». تا آن زمان هم عضو بسیج شده بود و دوره های مختلف غواصی و تیراندازی را دیده بود. دیدم راست می گوید؛ ما وظیفه داشتیم مثل پدر و مادرهای دیگر فرزندانمان را بفرستیم از میهن دفاع کنند، اما فکر نمی کردیم یکبار رفتن او را پایبند کند.

۴ باری که با معجزه زنده ماند

وقتی ۶ ماهه بود، برای ۲۴ ساعت مُرد. می گفتند از این مرض های بچه ها گرفته است. صدایش گرفته بود و در نمی آمد. یک زن قدیمی آمد و رگ او را زد. هیچ خونی از او نمی آمد. گفت: «رگ هایش پیر شده و سوخته؛ این بچه مُرده». گفت بچه را بپیچانم درون پتو و او را گرم نگه دارم. اگر خون در رگ هایش آمد که هیچ، وگرنه بچه دیگر نفس نمی کشد. او را پیچاندم لای پتو و دوباره زن قابله ای آمد و رگ بچه ام را زد. کم کم بچه داشت جان می گرفت و خون در رگ هایش می آمد. از طرفی جرئت نداشتیم او را پیش دکتر ببریم، چون رگ هایش را در خانه زده بودیم و مشکل پیش می آمد. خلاصه بچه کم کم بهتر شد و چند سال بعد برای جبران کم خونی اش به توصیه دکتر روزی یک سیخ جگر به او دادیم تا اینکه بهتر شد. در آن زمان فکر نمی کردم علی ۶ ماهه که ۲۴ ساعت اصلا در این دنیا نبود بازگردد.

یک بار هم وقتی در سه ماه اول رفته بود جبهه، اتفاق عجیبی برای او افتاد و با معجزه زنده ماند. دیدم یکی از دوستانش، که از بچه های محله «طلاب» بود، زنگ می زد و حال علی

مریم قاسمی - صدای دوزخ به به در و یک زنگ می آمد و علی در خانه پیدا می شد. پیش از آن، دو چرخه ۲۶ را که تنها وسیله رفت و آمدش به کار خانه پتوبافی بود، دم در می بست و آرام از پله ها بالا می رفت. مادر طبق عادت هر شب روی پله های پشت در، انتظارش را می کشید. سفره کوچکی پهن می کرد و غذای پسر بزرگش را آماده می کرد؛ جایش را پهن می کرد و پتورا تا زیر چانه علی می کشید. آن وقت بود که تازه خودش آرام می گرفت و می خوابید.

صدای دوزخ به به در و یک زنگ می آید و علی پیش از آنکه به خانه خودشان برود، در خانه مادر بزرگ پیدایش می شود. طبق عادت هر روز گشتی داخل خانه می زند، یخچال را وارسی می کند و بعد می نشیند کنار مادر بزرگ که در آن لحظه دارد قند و هیکل و رفتار نوه اش را با علی شهیدش مقایسه می کند؛ راه رفتنشان، غذا خوردنشان، خندیدنشان و محبت کردنشان. برای مادر بزرگ، علی نوه، خاطره زنده علی فرزند است. مادر خیلی وقت ها برای علی نوه هم ماکارانی درست می کند، چون او هم مثل عموی شهیدش عاشق ماکارانی ست. لباس هایش را اتومی کند، چون او هم مثل پسرش روی مرتب بودن لباس هایش حساس است.

فاطمه خادمی در ۶۵ سالگی، زنی قوی و محکم به نظر می رسد. با اینکه در طول مصاحبه بارها و بارها چشمانش خیس می شود و صدایش به لرزه می افتد، سکوت غریبی میان حرف هایش وجود دارد که شاید بغض هرکسی غیر از او را بترکاند. او ۸ فرزند داشته که ۶ تای آن ها دخترند و دوتا پسر. پسر اولش در جبهه شهید می شود. چند سال که می گذرد و خبری از برگشت او نمی شود، پلاکی می آورند تا خانواده را از چشم انتظاری خلاص کنند، اما خیال مادر هنوز هم که هنوز است راحت نشده و فکر می کند علی محمد یا پیکرش روزی برمی گردد. او هنوز هم برخی روزها را مثل قدیم ها می نشیند روی پله پشت در و انتظار می کشد. انتظار «علی محمد»ی که خدا ۶ سال بعد از ازدواجش به او داد.

گزارش زیر روایت مجموعه ای از لحظات



خبری از برگشت او که نمی شود، پلاکی می آورند تا خانواده را از چشم انتظاری خلاص کنند، اما خیال مادر هنوز هم که هنوز است راحت نشده و فکر می کند علی محمد یا پیکرش روزی برمی گردد